



<http://www.arianafghanistan.com>



۲۰۱۷/۱۰/۲۴



دكتور زمان ستانيزی

# شیشه و سنگ

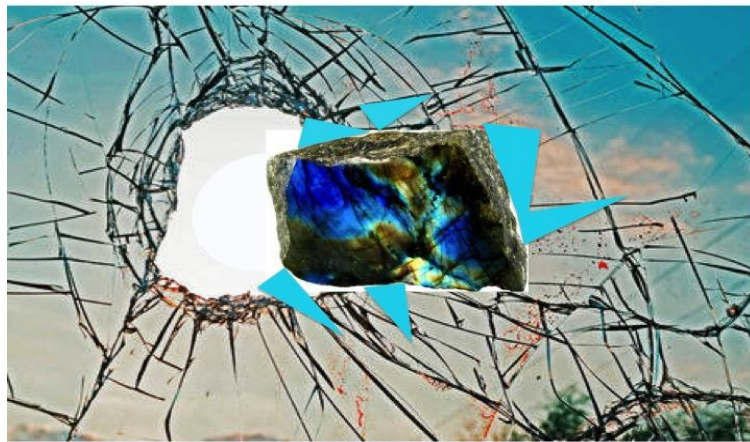
## داستان کوتاه

تقديم به آنانی که دیده درایت دارند  
و راه را صرف وسیله رسیدن به هدف می پندارند

فصل سوم

میزان ۱۳۹۶ جلالی شمسی

لاس انجلس



نشر، چاپ، تشریک، تکثیر، و توزیع این نبشته با حفظ امتیاز ذکر نام نویسنده  
مجانی و مجاز است



به اهتمام ولی احمد نوری

۱ از ۵

ارسال مقالات: [info@arianafghanistan.com](mailto:info@arianafghanistan.com) و یا [spineghar@gmail.com](mailto:spineghar@gmail.com)



روز سیزدهم به قصبه ساحلی فیستیره در غربترین انتهای قاره اروپا سفر کردیم. نیارا در باره اهمیت این شهر کوچک گفت، «امتیاز فیستیره در این است که مردمان بومی آبیرویایی و بسک سال ها پیش از آنکه کیش مسیحیت بر اروپا مسلط گردد به منظور زیارت به این ساحل می رفتند تا غروب آفتاب را در دورترین ساحل غرب اروپا تماشا و پرستش کنند. سفر زیارت سنتیاگو هم بعدها به تقلید از این رسم اقوام قدیم اروپایی بین مسیحیان اسپانیا مرسوم و مروج گردید.»

در نیمه روز برای رفع خستگی در احاطه کوچکی نزدیک دریا نشستیم و طعام چاشت مختصری را در میان زنان و عده از مردمان قصبه صرف کردیم. نظرم به تپه نسبتاً بلندی افتاد که بر قصبه مسلط بود. فکر کردم برای پیاده گردی بعد از طعام چاشت جای مناسبی باشد.

بعد از صرف طعام در فرصت مناسب همان کردم که دلم می خواست. از میان خانه های کوچک قصبه و درختان زیتون رد پای راه را میان سبزه زار و گیاهها به سوی آن تپه پیدا کردم. در نیمه راه پهلوی تپه چوپانی را دیدم با رمه بز و گوسفند. از بشاشت چهره اش خوشم آمد. به همدیگر سلام کردیم. از دیدنم در آنجا کمی تعجب کرد. دقایق بعد خود را بر بلندی بالای تپه زیر هفت درخت سر سبز و سر بلند یافتیم. شاخ های بلند درختان با وزش باد ملایم نیمروزی به خرام خاصی به آهستگی می جنبیدند ولی زیر درختان جای آرام و دلنشین بود که بر مناظر زیبای چهار جهت این بلندی مسلط بود.

محل آرامی یافتیم که از صخره ها و سنگ فرش ها مرتب گردیده بود. در زیر سایه درختان بالای فرش سنگی با تنهایی ام در خلوت نشستیم. مخیله ام بین زیبایی ها آنچه می دید و آنچه تصور می کرد در نوسان بود. و گاهگاه هم زیبایی هایی جلو چشمم را در زیبانگاری شاعرانه پرداس می داد. دیگر یادم نیست ولی ساعت بعد که با آواز پرندگان خوش خوان از خواب آرام بیدار شدم دریافتم که در آغوش آرام طبیعت بر روی فرش صخره ای و بالشت سنگی با خیالم به خواب رفته بودم. از قرار و آرامش فضای نهایت دلپذیر آنقدر لذت می بردم که مرز بین خواب و خیال و روی و رویای زیبایی های به واقعیت پیوسته اطراف تفاوتی نبود. اصلاً فضل الهه خلقت و جود و سخای او در اعطای نعمت و جاهت و نیک منظری هایش چنان فراوان بود که حس حال آسمانی ام در روی زمین محسوس بود، معنی بودن را در زنده بودن دریافتم، و خداوند را در بیخودی درک کردم.

ناگهان زمزمه ای را در آواز لطیف زن شنیدم که به گوشم آشنا می نشست. سرم را بلند کردم دیدم که نیارا در زیر یکی از درختان بلند تپه در جای نسبتاً دور به خلوت نشسته و مشغول تماشا است. محض اینکه متوجه شد که او را دیدم، با تبسم سر سخن باز کرده گفت، «حتماً خواب آرام داشتید.»

«به آرامش خاطر بیدار شما نمی رسد. زمزمه تان را ادامه بدهید. سکوت تان گناه است.»

«حالم از دست رفت. دیگر من نیستم.»

«مقصر منم. ببخشید.»

«اصلاً مقصر من هستم که رعایت حیای حضور نکردم و باید ساکت می ماندم. ولی آرامی دلم می خواست با آرامی این فضای دلنشین آرام بگیرد و حنجره ام نتوانست اهتزاز احساسم را خاموش کند.»

«شما چه وقت اینجا آمدید؟»

«بعد از آنکه قدم های شما را به این بلندی شمرده تعقیب کردم، نزدیک به یک ساعت شاهد خواب آرام تان بودم.»

«مگر حیف نیست که در میان این منظره های زیبایی چهار طرف شما وقت تان را صرف تماشای من کردید.»

«دیدم که شما بر همه این زیبایی ها چشم بسته بودید، فکر کردم حتماً در آن حکمتی است. من هم مثل شما از هر چیز چشم بستم و صرف به تماشای شما پرداختم.»

«ولی شما که خواب نبودید.»

«حالم آنقدر از خواب رویایی متفاوت نبود. در باره شما فکر می کردم. دیدم شما شبانی بیش نیستید که زیر درخت بزرگی به این زیبایی خوابیده اید و از گوسفندان تان خبر ندارید. از خیالم خواستم تا شما را به من بشناساند. به خیالم گفتم که شما را به من معرفی کند که کی هستید و کدام انگیزه شما را از کدام ناکجا آباد به این دیار آورده.»

«خوب، خیال تان چه گفت؟»

نیارا خورسند و خندان نزدیکتر آمد. بر روی سنگفرش صخره ئی نشست و گفت، «خیالم گفت شما مردی هستید با قلب پر از صفا که از ویرانه های غربتسرای دور برخاسته اید، از کینه می ترسید، با محبت می آمیزید، و با خوش خویان خو می گیرید. مردی هستید مردم دوست و با عاطفه. زیبایی را می پسندید، زیباترین ها را می پرستید و با چشم سر و سر قلم و سکوت زبان از آن ستایش می کنید.»

«توقع دارید باور کنم که خیال شما از واقعیت حال من مرا بهتر می شناسد؟»

«اها... حتماً.» بعد از چند لحظه سکوت پرسید، «پس حال شما چه گفت؟»

«حال من گفتم نبود، دیدنی بود، عالمی بود از رویا در رویا.»

«حتماً خواب خوش منظری بود مثل همین زیبایی هایی که در میان آن خوابیده بودید؟»

«از قضا چنین هم بود.»

«می توانم خواب تان را ببینم؟»

«یعنی... چطور؟»

«از تعریف و توصیف خواب تان ذهنم را به زبان خود مصور سازید.»

«از تعریف خواب یا از تعبیر آن؟»

«از هر دو.»

«تعبیر خوابم را به شما می گذارم، ولی ممکن بتوانم صور خیال آنرا در جامه کلام شعر ترجمه کنم.»

«مطمئن هستم که هوای مرغوب این بلندی در تحرک احساس شاعرانه تان با شما همکاری می کند.»

لحظات خاطره بر انگیز با توقع و امید و الهام عطر آگین گردیده بودند و نیارا در انتظار حضور سکوت فضا را لمس می کرد.



«در سیاهی دل شب

در دنیای غبار آلود بیخبری ها ناپدید گشتم

گاه بودم، گاه نبودم،

تا آنکه ناگاه از پهنای گاه ناخودآگاه بیگاه

به پگاهی روی آوردم.»

شفق پرده درید.

در لحظه که تاریکی ها

از آسمان خوابم رخت می بست

صدای مستی شنیدم

که مرا به سوی روشنی می خواند.

عروس رویاهایم

از آن سوی مرز سحر آفرین افق سحری

با شهپر سحابی فرشتگان سویم می آمد

و من

من بر اسپ سپید بالدار بی لگام

سویش می تاختم.



نسیم سحری بر یال اسپ ساز می نواخت.

در لحظه که خواستم آهنگش را زمزمه کنم

پایم از رکاب پرید.

«با ترنم همان زمزمه بیدار شدم و دریافتم که آن را از زبان شما می شنوم.»

برای لحظات درازی هر دو در خاموشی خیال به افق دور می نگریدیم. دانستم که هست و بودم خواب و خیالی است که هنوز از آن بیدار نشده ام.

صبحت ما که استثنأً به حریم ستایش و تعارف قدم گذاشته بود طبق معمول پروازش آهسته آهسته به سوی آسمان های اندیشه اوج گرفت. دیری نگذشته بود که گفت و شنود برداشت ها و باورهای ما گرداگرد پدیده عالم های هستی و ابعاد و لایه های از هم گسسته و با هم آمیخته آن می چرخید. برای اقناع هوس خاطر از آنچه که توان فهم آن در ما نبود به حدسیات عقلانی پناه بردیم تا آنکه زیبایی جادویی غروب آفتاب بر لب های ما مهر زد و ما را به دوری آفاق رنگین غروب مغرب با خود برد. دیگر خیالی نبود که توان برگشت داشته باشد.



پایان فصل سوم  
ادامه دارد